

شب پیش از محاکمه

نوشته ی : آنتوان چخوف

برگردان : مرتضی کرامتی

بر گرفته از برگردان انگلیسی ی رانالد هینگلی ، چاپ دانشگاه آکسفورد

آدمها:

فیوُدر گاسف، مرد محترم سالمند.

زینوُچف، (زینا) همسر فرد (فیوُدر).

الکسیس زایتسف.

کاروانسرا دار.

جای بازی :

نمایش در یک شب زمستانی و در یکی از کاروانسرا های کنار جاده روی می دهد . اتاقی ست تیره بادیوارهای دود گرفته . دیوان پارچه یی بزرگ ، با یک بخاری ی چدنی که لوله اش از اینسو تا آنسوی اتاق کشیده شده.

(زایتسف با چمدان. مسافر خانه دار با شمع ی در دست وارد می شوند.)

زایتسف : می گم، چه بوی بدی، آقا جان نمی شه نفس کشید! یه جور بوی ترشیده گی که با چربی ی در و

دیوار و کک ها قاطی شده. آه!

مسافر خانه دار : بو رو نمی شه کاریش کرد!

زایتسف : منو فردا ساعت شش بیدار می کنی؟ کالسکه هم آماده باشه. ساعت نه باید شهر باشم.

مسافر خانه دار : باشه.

زایتسف : الان ساعت چنده؟

مسافرخانه دار : یک ونیمه. (بیرون می رود)

زایتسف: (کت پوست و پوتینهایش را در می آورد). یخبندونه! مخم ماسیده، خیلی سردمه. حس می کنم رومو با آب و یخ پوشوندن.....وانقدر تازیانه خوردم که نزدیکه بمیرم! این توده ی برف واین بوران جهنمی چشونه، گمونم اگه پنج دقیقه بیشتر بیرون مونده بودم کارم ساخته بود. از کوفتگی مُرده ام. این همه سرما چه کمکی می کنه؟ مهم نبود اگه داشتم دختری رو ملاقات می کردم و یا پولی رو که ارث برده بودم می گرفتم. ولی راستش، می دونی، من در جاده ی ویرانی یم. چه فکر وحشتناکی! اعضای دادگاه فردا ملاقات دارن. و من دارم می رم در جایگاه متهمین بایستم، باتهام قصد داشتن برای ازدواج دوباره، دست بردن تو وصیت نامه مادر بزرگم برای کمتر از سیصد روبل، و قصد کشتن مسئول بازی ی بیلپارد. هیئت منصفه می بینه که منو از دانشگاه بیرون کردن، شکی در این نیست. امروز محکوم شدن، فردا هلفدونی، و سیبیریه ی یخ زده برای شش ماه. بررررر! (مکث) با این همه راه فراری از این گند وجود داره، اوه بله وجود داره! به یک دوست قدیمی و قابل اعتماد پناه می برم. رفیقی عزیز و وفادار! (از چمدانش هفت تیر بزرگی در می آورد.) خودشه! چه پسری! برای دویست روبل اینو با مال **چرباکف** عوض کردم. دوست داشتنی نیس؟! فقط با این بخودت شلیک کنی، لذت بخشه! (با مهربانی) پسر، پر از فشنگی؟ (با صدایی شبیه نی، انگار که لوله ی هفت تیر جواب می دهد.) پر از فشنگم. (با صدای خودش) شرط می بندم وقتی شلیک می کنی می گی بنگ! یه بنگ آتشین! یه بنگ آتشین! (با صدایی مهربان) آه ه ه، دیوونه ی عزیز، خب، دراز بکش و بخواب. (آنرا می بوسد و در چمدانش می گذارد) لحظه یی که حکم گناهکار بودنم رو بخونن یه گلوله به مغزم شلیک می کنم و همه چیز تموم می شه. یخ زدم. برررر! باید خودمو گرم کنم. (با دستهایش حرکاتی احمقانه انجام می دهد و می پرد طرف بخاری.) بررر. (زینا از لای در نگاه می کند و بسرعت از دیده ناپدید می شود.) اون چی بود؟ الان یکی از لای در نگاه نکرد؟ خب، حالا! بعله، نگاه کردن. پس من همسایه دارم، آها؟ (از نزدیک در گوش می کند) نمی تونم بشنوم. حتی یه صدا. باید مسافرای دیگه بوده باشن. چطوره بیدارشون کنم و اگه اهل حالن چهار نفره حکم بازی کنیم. شایدم حاکم کتی کردیم وسه دستی شدیم! دست کم وقت می گذره، پس بخت من کمکم کن! اگر یک زن باشه که چه بهتر! رُک بگم، هیچی بهتر از یک عشق

کنار جاده نیست! در مسافرت گاهی به زنی بر می خوری، بهتر از رمان های **تورگنیف** . وقتی داشتم به **سامارا** سفر می کردم همچین وضعیتی برام پیش اومد . تو مسافر خونه یی بودم که پاتوغ بود، می دونی، شبه، از فاصله صدای جیر جیرک ها تو بخاری ی کهنه، هیچ صدای دیگه یی نیست. من پشت میز نشسته ام و دارم چایی می نوشم، یکباره خش خش مرموزی می شنوم. در باز می شه ..

زینا : (از پشت در). دیوونه کننده اس، با و ر نکر دنیه، شما می گین مسافر خونه. این دقیقن کم لطفیه! (از لای در نگاه می کند، فریاد می زند.) صاحب خونه! صاحب خونه کجاست؟ تو کجایی؟

زایتسف : (به تماشاگران) موجودی دوست داشتنی! (به زینا) صاحب خونه اینجا نیست خانم. اون رذل خوابه. می تونم در خدمتون باشم؟

زینا : وحشتناکه! افتضاحه! گمونم این ککها می خوان منو زنده زنده بخورن.

زایتسف : جدی؟ ککها؟ واقعن گستاخ شدن!

زینا : (در حالی که اشک می ریزد). راستش کاملن وحشتناکه، من همین الان از اینجا می رم. به اون بی سرو پا بگین اسبها رو آماده کنه. این ککها منوکشتن.

زایتسف : دختر بیچاره. اینقدر دوست داشتنی و یهوویی..... نه، این کاملن وحشتناکه.

زینا : (داد می زند) صاحب خونه!

زایتسف : خانم جوان، اه دوشیزه..

زینا : دوشیزه نه، خانم.

زایتسف : چه بهتر. (با خود) چه محشره! (به او) خانم، چیزی که می خوام بگم اینه : سعادت نداشتم که اسمتونو بدونم، تا به سهم خودم مرد محترم و مفتخری باشم، دل به دریا می زنم و بهتون پیشنهاد خدمت می کنم. اجازه بدین با کمال اندوه بهتون کمک کنم.

زینا : ولی چه جوری؟

زایتسف : من عادت فوق العاده یی دارم، همیشه با خودم در سفر، پودر حشره کش حمل می کنم. می تونم

از صمیم قلب کمی بهتون بدم؟

زینا : اوه.. خیلی متشکرم.

زایتسف : پس همین الان بهتون می دم، این خیلی ضروریه. از چمدونم براتون می آرم. (بسوی چمدانش می

دود و دنبالش می گردد.) اون چشمها، اون بینی، این یعنی رابطه ی نا مشروع، من تو استخونام حسش می

کنم! (دستهایش را بهم می مالد) من کاملن خوشبختم، کافیه پاهام برسه تو یکی از این مسافر خونه های کنار

جاده و عشق کنم. اون خیلی معرکه س، برق از چشمام پروند! (به سوی در می رود.) حشره کش اینجاس،

در حقیقت دوستتون! (**زینا** دستهایش را از پشت در بدرون می آورد.)

زایتسف : نه، اجازه بدین پیام تو اتاقتون و خودم بزنم به تنتون.

زینا : ابدن! ازتون بپرسم که بیاین تو اتاقم! بعدش چی!

زایتسف : خب چرا نه؟ هیچ ایرادی نداره! بخصوص از اونجایی که من پزشک هستم. و خانمها چیزی رو

از دکتر ها و آرایشگراشون پنهان نمی کنن.

زینا : منظورتون اینه که شما واقعن دکتر هستین، از خودتون در نمی آرین؟

زایتسف : به شرفم قسم می خورم.

زینا : خب باشه، در این حالت ایرادی نداره. اما شما چرا به خودتون درد سر می دین؟ شوهرم **فرد** می تونه

پودرو از شما بگیره! **فرد!** بلند شو تنبل قلنبه!

زایتسف : اه؟

زینا : بیا اینجا. دکتر با مهربونی بمایبشنهاد پودر حشره کش کرده. (نا پدید می شود.)

زایتسف : **فرد!** خب من غافلگیر شدم! باید خیلی هم ممنون باشم، مطمئنم. به **فرد** همونقدر نیاز مندم که به

یه سوراخ تو سرم، لعنتی رو می خوام سر به تنش نباشه! تازه دختره رو تور کرده بودم و این فکر درخشان

که وانمود کنم دکتر هستم، رفیق **فرد** پیداش می شه! انگار آب سرد روت بریزن! فکر خوبیه که پودر حشره

کشو به این خانم ندم، تازه این چیزی نیست که در باره ش برای فامیلش بنویسه، این تیپ دخترا، با صورت کوچک معمولی، این جور زنها رو نمی تونم تحمل کنم!

گاسف: (با لباس خواب و شب کلاه در سر) حالتون چطوره دکتر؟ همسرم گفت که شما پودر حشره کش دارین.

زایتسف: (بی ادبانه) همین طوره.

گاسف: لطفن کمی بما قرض بدین، ککها پدر ما رو در آوردن.
زایتسف: بگیرش.

گاسف: جدن خیلی متشکرم، ارادتمند شما هستم. شما هم تو یخبندون گیر کردین؟
زایتسف: بله.

گاسف: بسیار خوب. چه هوای وحشتناکی، و مقصد شما کجامکنه باشه؟
زایتسف: شهر.

گاسف: همون جایی که ما داریم می ریم. فردا کار دشواری در شهر دارم که باید خوب بخوابم، ولی مشکل ککها وجود داره، و این منو عاصی کرده. حشرات چشونه، سوسکهای سیاه و جونور های دیگه، کاروانسراهای ما چننش آورن. اگر می تونستم، این کاروانسرا دارهایی که کاروانسراشون رو حشره ها می گردونن تویبخ می کردم، بابت زیر پا گذاشتن قانون شماره 112 که اشاره می کنه به اینکه چگونه جونورهارو باید کنترل کرد. دکتر بسیار سپاسگزار شما هستم. شما در چه زمینه یی تخصص دارین؟
زایتسف: سینه و اِه.. دردهای سر.

گاسف: بسیار خوب. خیلی از آشنایی تون خوشحالم. (بیرون می رود).

زایتسف: (تنها) چه پیرمردتوسوی نجسبی! اگه می تونستم زنده زنده زیر پودر حشره کش دفنش می کردم. دوست دارم توبازی ی ورق ازش دوازده بار ببرم وجیباشو خالی کنم. بهتر بود باهش بیلپارد بازی می کردم و همچین با چوب بیلپارد می زدمش که تا یک هفته منو از یاد نبره. با اون دماغ کوفته یی، اون صورت پر از رگهای آبی، و اون زگیل روی پیشونی. اون، اون، چقدر پر روس که با زنی مثل این ازدواج

کرده. چه حقی داره؟ این چندی آورده! بله، باید بگم این حقه ی کثیفیه. اونوقت مردم از من می پرسن چرا

اینقدر نظرم به چیزها بدبینانه س. آخه تو این وضعیت چه جور می شه خوش بین بود؟

گاسف : (در آستانه ی در) شرمنده نباش زینا، ایشون دکتر هستن، می دونی. تشریفاتو بذار کنار، ازش بپرس.

چیزی نیس که ازش بترسی. اگر **شروتسف** بتو کمک نکرد شاید ایشون بکنن. (به **زایتسف**) متاسفم که به

درد سر انداختمتون دکتر، اما ممکنه لطفن بمن بگین چرا همسر من حس می کنه که سینه ش فشرده می شه؟

سرفه می کنه، می دونید، و حس می کنه سینه ش تنگه، یک جوری مثل گرفتگی ی سینه. دلایلش چیه؟

زایتسف : این وقت می بره، نمی شه درد رو اینجوری تشخیص داد.

گاسف : اوه. نگران اون نباش، وقت باندازه کافی هس. ما که بهر حال نمی تونیم بخوابیم. دوست عزیز. او

رو کاملن معاینه کن.

زایتسف : (با خود) از درد سر حرف می زنه !

گاسف : (دادمی زند) زینا! تو واقعن احمقی. (به **زایتسف**) خجالتیه. صورتش گل انداخته. درست مثل من.

تشریفات وقتی خوبه که لازم باشه، ولی چرا باید اغراق کرد؟ تعارف با دکتر چه معنی داره وقتی که

تو مریضی؟ تعارفم واقعن حدی داره.

زینا : (وارد می شود.) جدی، من سرتا پا گرم و سردم!

گاسف : خب، تعارف کافیه. (به **زایتسف**) **شروتسف** دکتر شه، باید اضافه کنم که دوست بسیار خوبیه،

پسر ماهیه، روح و نشاط میهمانی هاس، در عین حال کارشم بلده. ولی، نمی دونم، بهش اعتماد ندارم! بدلیلی

بخشی از عدم تمایزش رو دوست ندارم. حالا، می تونم ببینم که سر حال نیستین، ولی لطفن بسرما منت بذارین.

زایتسف : من.. من.. ایردی نداره، مهم نیس. (با خود) این تمام مشکلاتو حل می کنه!

گاسف : شما ایشونو معاینه کنین و من می رم به میزبانم بگم تا سماور قدیمی رو روشن کنه.

(بیرون می رود)

زایتسف : لطفن بشینین. (هر دو می نشینند) چند سالتونه؟

زینا : بیست و دو.

زایتسف : می فهمم. سن خطرناکیه. ممکنه نبضتونو بگیرم؟ (می گیرد) آهان، درسته. (مکث) برای چی می خندین؟

زینا : گمون کنم، شما جدی دکترین؟

زایتسف : اینم از اون حرفهاس، عرض می کنم ! خیال می کنید من کی هستم؟ اووه . نبضت ایرادی نداره. خیلی خوبه. یک نبض. نازک و چولوی تپل. آه، من عاشق سفر های پر حادثه هستم. لا مصب، تو پیش می ری و پیش می ری و ناگهان ملاقاتی داری با یه کوچولو، اه ه ه ، با نبضی مثل این. طبابت رو دوست داری ؟

زینا : بله.

زایتسف : خب، قشنگ نیس! بی نهایت قشنگه. اجازه بده نبضتو بگیرم.

زینا : ولی، ولی، زیادی نرین!

زایتسف : این صدای کوچولوی دوست داشتنی، اون چشمهای کوچولوی شادی که می چرخند! یه لبخند کافیه که هر مردی رو دیوونه کنه. شوهرت حسوده؟ خیلی حسوده؟ دستاتو بده من. فقط اجازه بده من نبضتو بگیرم و بابتش از شادی بمیرم.

زینا : آقا حالا ببینین، من می تونم بفهمم که تو سر شما چیه، ولی من از اون دخترها نیستم. من زنی شوهر دارم. و شوهرم در موقعیتی هست که بتونه جلوی شما رو بگیره.

زایتسف : می دونم، می دونم، .. چونکه خیلی دوست داشتنی هستی می تونم کمکت کنم؟

زینا : من اجازه نمی دم آقا. من شوهرمو دوست دارم و برایش بیش از این احترام قائلم تا بذارم یک مسافر نامرد حرفهای بی ارزشی بمن بزنه. شما کاملن اشتباه می کنین اگر فکر می کنین که .. شوهرم داره می آد، فکر می کنم، بله بله داره می آد، چرا حرف نمی زنین؟ برای چی منتظرین؟ بفرمایین، پس منو ببوس، نمی تونی؟

زایتسف : عزیزم (او را می بوسد) عروسک کوچولوی خوشگل من. (او را می بوسد).

زینا : خب، خب، خب.

زایتسف : بچه گریه ی من (او را می بوسد) چه پرز های نرمی (گاسف را می بیند که دارد وارد می شود.)

یک سؤال دیگه... بیشترچه وقتهایی سرفه می کنین، سه شنبه ها یا چهار شنبه ها؟

زینا : شنبه ها.

زایتسف : می فهمم. اجازه بدین نبضتونوبگیرم.

گاسف : (با خود) بنظر بوسیدنی در کار بوده. باز همون داستان **شروتسف** داره پیش می آد. من نمی تونم

درک کنم که این داروی درد باشه. (به همسرش) زینا جدی باش، نمی تونی اینطور ادامه بدی، نمی تونی در مورد سلامتی ت کوتاهی کنی. تو باید با دقت به حرفهایی که دکتر می گن توجه کنی. اینروزها گامهای بلندی در علم طب برداشته شده. گامهای بلند.

زایتسف : کاملن همینجوره. خب، چیزی که من باید بگم اینه. هنوز وضعیت همسرتون خطر ناک نیست، ولی اگر درمان مناسبی نداشته باشه ممکنه در نهایت به سکنه ی قلبی و یا التهاب مغز منجر بشه.

گاسف : زینا می بینی ، می بینی! دردسری که برام درست کردی، اوه، خیلی ناراحتم.

زایتسف : من الان یک نسخه براتون می نویسم.(ورق کاغذی ازدفتر بر می دارد و می نشیند ومی نویسد.)

بیمار انتقالی....دوگرم. گلوریا موندی....یک گرم. تیزاب ...دو دونه.. خب، از این پودرهم روزی سه بار می خورین.

گاسف : تو آب حل کنیم یا تو شراب؟

زایتسف : آب.

گاسف : آب جوش؟

زایتسف : آب جوش.

گاسف : من جدن از شما بسیار سپاسگزارم دکتر،....

(نا تمام)

شرکت چاپ دیگری ترجمه ی کامل یکی از داستانهای کوتاه چخوف را که این نویسنده بر پایه ی آن نوشته شده است را با ترجمه ی خانم " کرول راکامورا" به شکل نمایشنامه بیرون داده است که دنباله ی بازی را از ترجمه ی این خانم به فارسی بر می گردانم. برای آنان که می خواهند پایان نمایش را بدانند. متن ترجمه ی اول نسخه یی ست که چخوف ناتمام نوشته است.

گاسف : ... لطفن سپاس قلبی ی منو بپذیرین ، دکتر... و از این حرفها، شب بخیر. ممنون از شما، ما دوباره می تونیم بخوابیم، می تونیم نفس بکشیم، اینطور نیست زینا؟

زینا: هوم. ولی..

گاسف: نه، حرف نزن ... حالت ممکنه خیلی بد تر بشه... به شدت.. حتی شاید وضعیت پیچیده تر بشه...
زینا : ولی...

گاسیف : عزیز من به دکتر گوش کن!

زایتسف : بله، همیشه به دکتر گوش کن. در واقع، نبض شما، یکبار دیگه..
زینا : ولی..

گاسیف : دیگه کافیه، متشکرم دکتر، خیلی بهتون زحمت دادیم، شب بخیر.
زینا : بله، شب بخیر دکتر..

زایتسف : شب بخیر، من..

گاسیف : خواهش می کنم، بیش از این ناراحتتون نمی کنیم، شما باید فردا در شهر باشین.. و همینطور هم من.. (بیرون می روند.)

زایتسف : شب بخیر. لعنت به تو عشق کنار جاده.

گاسف : (باز پیدایش می شود) اوه، یک چیز دیگه، دکتر اینم دستمزد شما، اجازه بدین (ده روبل پیشنهاد می کند).

زایتسف : اوه نه، خواهش می کنم، از این کار لذت می برم.. انجام وظیفه ی حرفه یی... می دونین... دوستان همسفر... و همه ی اینها..

گاسیف : از تون خواهش می کنم.. قبول کنین.. من همیشه برای کار صادقانه پرداخت کرده م... شما برای مدت مدیدی و بطور جدی مطالعه کردین! شما برای کسب دانش زجر کشیدین و خون دل خوردن! من خیلی خوب می فهمم!

زایتسف : ولی..

گاسیف : شب بخیر دکتر.

زایتسف : شب بخیر قربان. (گاسیف می رود) خواب های شیرین....

(مکث)

(تنها) عشقهای کنار جاده، فحششون بده. تنها موندم که خودمو بخارونم.... و خواب... پوست نرمش،

خیلی گرم، خیلی شکننده.. اون دستهای کوچولوی تپلی... اون نبض...

(مکث)

و شب پیش از محاکمه شدنم اینجوری گذشت. تنها، بد بخت، رابطه یی کوچیک، بدون عشقی که منو گرم

کنه. اما این تمام ماجرا نیست... خوابم برد، تو سکوت و تاریکی، تنها با صدای نیش زدن ککها... می

خارونم... و خواب... خواب دادگاهی که دارم، فردا، در جلسه ی دادگاه تو شهر، تنها در روز سر نوشتم،

احساسمو تصور کن... در ی که به دادگاه باز می شه و پیشکار دادگاه منو تا جایگاه متهمین همراهی می کنه.

لرزان و گیج، هزاران چشمی رو می بینم که به من دوخته شدن.... حس می کنم سرانجام ساعت قضاوت می

رسه، وقتی چشمم به صورتهای سنگین و جدی هیات منصفه می افته.. حالا رویام به کابوس تبدیل می شه!

چشممو بالا می برم، روی میزی پوشیده از پارچه ی قرمز، و چه کسی رو در جایگاه قاضی می بینم؟ زگیل

روی پیشونی و رگهای آبی روی صورت... چه ترسناک! می شینه و چیزی می نویسه. دارم نگاهی می کنم.

من ککها یادم می آن. و زینا.. و تشخیصی که روی بیماریش دادم. حس می کنم نه تنها ستون فقراتم می لرزه،

بلکه همه ی اقیانوس هم بهمراهش! چشماتشو می آره بالا بطرف من... صبر می کنه.. اول منو نمی

شناسه... ولی بعد مردمک چشمش گشاد می شه... چونه اش آویزون می شه... دستاش می لرزه... و آهسته، آ.. هس... ته بلند می شه، و نگاه شیشه بیش رو بمن می دوزه. من هم، بلند می شم، نمی دونم چرا، بهش خیره می شم... "ممکنه متهم اسم و مشخصاتشو به دادگاه بگه؟" قاضی می گه. قاضی می شینه یه لیوان آب می خوره. قطره های عرق سرد رو پیشونیش جمع می شه. "خب، حالا حقمو گرفتم!" با خودم فکر می کنم. قاضی از خشم قرمز شده. دهنشو باز می کنه تا حرف بزنه... و ناگهان با ترس از خواب می پریم. سپیده ی سردی آغاز شده، کمرنگ... بوی گند غلیظی تو هواس، ککها مکث کردن، از اتاق پهلویی هیچ صدایی نمی آد... سکون.

از کارهای سالهای 1890.

این همه چه جوری تموم می شه؟

